C7 .G535m .Y
INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES
57545 ★
McGILL
UNIVERSITY

Library
Institute of Islamic Stu...
NOV 14 1974

بود زر چوب جدا کرده استند و در منیا آتش انداخته تا آنکه زر بگلی از او

سپس آن فرمودند که در منیا بوته کن و شیره گیاه را در آن انداز

همچنان کرد بعد ساعتی زر خالص بر آن آمد باز فرمود برو خورده یکبار آن بیار

آورد همه را در دلو هیچ فلسی بر آن خرج نشده داشت قصه پرسید ای پیغمبر خدا این همچنین عملی

که تو میدانی اگر قدری زر را در کار دری این هیچ جی بیاید فرمود اگر با این عمل کنیم بهم

خدای ما بر آن نرسد فرمودند این عمل نیکو است ولیکن موجب تاریکی دل است ۱۱

۲۶ حوت [illegible]

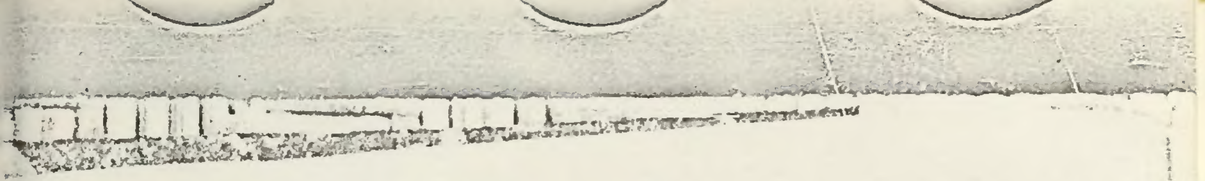

بیرون میروم یا چکی و هیزم بیارم تا در خانه ساعتی باشد اجازت یافته

برون شد یا چکی هیزم آورد و قدری گیاه گل به چیزی هم آورد با قدر

گل استند بوته ساعت و در زیر بوته و دستانه خویش که از قلعی بود کشید و با آتش

آن گرم کرده کوفت و گلوله ساخت و در میانه آن بوته انداخت و شیره

گیاه هم در آن بوته ریخت و دهن بوته را مهر کرد و در برنجی با خاک ساخت

بوته انداخت مقدار یکپاس آتش کرده آتش کشید شکست و همان آن

مقدار نقره پیش بی بی برد فاطمه پرسید ای خفه چه آورد گفت من آن صنعت

در قابلیت

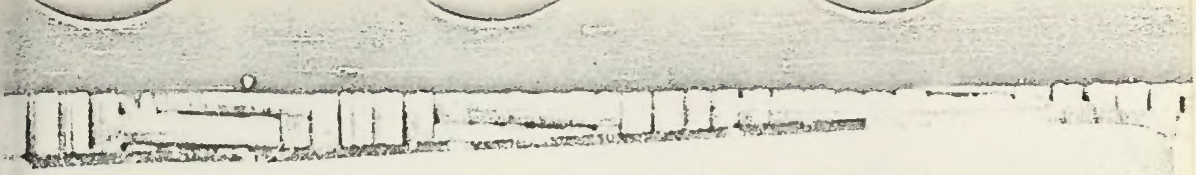

58

در جاهلیت آموخته بودم امروز دیدم خانه خواجه من هیچ جای نیست

گفتم این هنر من بچه کار آید اگر امروز عمل کنم بیاید فرمود برو این را

خورده کن تا باز خورده کنند آورد فرمود ده او را بده ایست او را بده

پنج او را بده شش او را بده تا آنکه یک فلوس هم برای خود نداشت گریست

متحیر ماند روز دوم بی بی فرمود قصه باز برای هیزم در باغچه فلان بشکن بیار گفت چونکه زنبه زر در بزنه [illegible]

موضع گیاهی است بدین نشان و برگهای او بدین طرز آنرا

گفت آتش بکن سنان عصای امیر المؤمنین علی صلواة الله علیه السلام

مشغول بود سیوم روز وقت نماز دیگر متعلق شد که عورت است

با او چه خواهم گفت باری چیزی دست کرده پیش او ببرم دستار

چه پر از سنگریزها کرده راه خانه گرفت که اول نظرش بدستارچه

رسد داند چیزی نیاهست چون بدر خانه آمدی بوی طعام

یافت درون درآمد دید خوانچه پر از طعام نانهای سپید و ماهی بریان

و بیضا و شهد و خیرات الوان اطعمه دیگر صد دینار زر گوشه

خوانچه انبار نهاده پیش رفت پرسید از کجا یافتند گفت آن

فواند

خوانند کاری که سیوم روز که خدمت کاری او میکنی همان
فرستاده است جوانی خوب صورت های جامهای سپید پوشیده
و خوانچه طعام بر سر گرفته گفت بگوی بر حبیب عجمی که این نزدت ز بستان
همچنین در خدمت زیادت کن تا در نزد همچنین خواهم افزود ما یعلم الله
که اینعینی مخصوص محبت عجمی نسبت لالای فرمودند که یکباری در خانه
امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام چنید تا فاقه شد فضه کنیزک امیر المومنین
علیه السلام پیش خاتون جنت فاطمه علیه السلام عرض داشت که اگر المشار بت شود

که از جمله مال ربا بستد و ارم و خصمان درهم همی زند دل گرفته در خانه

می آید در اثنای راه کودکان بازی میکردند چون شیخ

را دیدند گفتند هوشدارید که حبیب تایب می آید باید که

درخور او زپای او بی برود که از شومیت آن دوزخی بشوم

بگریست گفت سبحان الله چندین سال دوست را رنجانیدم

بمجرد یک توبه این ندای عام بر روی حق دادند رفت در خانه

نشست صلای عام در داد جمله خلق که از ایشان ربا ستده ۱۵ بیست

بیا و مال خود

بیاید مال خود بستانید هر که آمد مال خود ستد و آن مال که از آن
بیمود همه بفقرا قسمت کرد . و زن گفت برای قوت ما چه خواهی
کرد گفت مزدوری خواهم کرد صباح شد بیرون آمد کنار مرابت
با دحیله گرفت مشغول شد در نماز و عبادت خدای عز و جل بود
چون شب بخانه آمد زن پرسید که مزد کجا گفت بر خوند کاری
که خدمت میکنم کریم و رحیم خوند کار است مرا گفته است که سه روز
مرا خدمت بکن من مزد یکجا خواهم داد دوم روز همچنان کرد

هرکه قسط برسانیدی از و پائی تزدی استدی آن خوردی روزی

همه رفت قسط نیافت و یا تزدی از که بستاند شخصی فقیری بود قرضی

داشت بروی آمد او گفت من امروز قسط ندارم پای تزدی

طلبید گفت در خانه من امروز چیزی نیست جز گوشت گفت همان

گوشت بده گوشت استد در خانه آورد و با زن گفت که امروز
پائی تزدی جای نیافته ام جز این گوشت غذائی ما امروز نو
همین است بپز بخورم گوشت بپختم در دستی چیزی خورد اوراند

بوده خواست از دیگ بکشد گوشت بخورد کفگیران ساده یک انداخت حلقه کفگیر

بدارزون

پر از خون آید حیران ماند تاملی کرد دیگر آن درویش گرسنه بود دلش
قدری نرم شد برخاست آن روز تندگیر خواجه حسن بصری در تندگیر او
رفت در آن آسیا راه میرفت کودکان بازی میکردند میان خود یکدیگر
گفتند گوشه گیرند و راه بدهید که حبیب رباخوار می آید ترسم نباید که
دامن او بما رسد از شومیت او ما هم دوزخی شویم دلش نرم
تر شد گفت ای حبیب زندگانی کردی که خلق در باب تو اینچنین
گویند گفت و گذشت در تندگیر خواجه حسن بصری توبه کرد و در دل خود حکم کرد

و هر روز یک لفظ مرا بشنوانی من ترا مقابل هر لفظی یکدینار

زر بدهم بطمع دینار زر هر روز یک لفظی یاد میگیرد و شیخ را

می شنوانید و یکدینار زر استد تا آنکه شیخ پسر پرده شد

مریدان و معتقدان بر سجاده شیخ پسر را نشاندند و این عامی

هیچ نمیدانند هر کسی گفت که سجاده نشین خود بی تعلیم چگونه راست

آید در میان مجلس چیزی برسم خود خواهد گذاشت شخصی برخاست

گفت من از مخدوم زاده التماس دارم سوره الملک اشنوم

فی الحال گفت

فی الحال گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

تمام خورند بهائی های بکبر است و بیهوش شد افتاد حیران ماند

زان روز باز کسی بپای امتحان نه ایستاد و سیمای شیخی بر مسلم شد

شیخ بکبر است او معلوم کرده بود که این روزگار پیش خواهد آمد باید این

نمط همین سوره الملک یاد کنانیدی بود هم ازینجا ذکری یاد در میباید

حال خواجه حبیب عجمی و توبه او بود فرمودند مرد رباخوار بود وقتی

زر رست مال او از رباخوردی همیشه از بامی مردی یا خوردی

بهر نان دست را بگذاشتی   کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین   بی حیاتر کیست من یا این بهن
مرد عابد زین سخن بیهوش شد   دست خود بر سر زد و از هوش شد
ای سگ نفس همای یادگیر   این طبیعت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر نکشاید دری   ز سگ گبر این گبران کمتری

وقت چاشت جوانی جنید بجهت علم تقوی و ورع جنیدی

بمصاحبه نمودند فرمودند این وقت شما بهار عمر است و درخت عمر نور

از

است بهرچه امروز تربیت باید نشانده شود و هرچه درین ایام بدست آید باز
همان یکی را زاید و پایه او نشانه باشند مناسب اینمعنی حکایتی میفرمایند
که چند گاهی بر شیخ ابوسعید ابوالخیر مسافران برسیدندی بار دادی
گفت هر که امروز خبر از آمدن مسافران اول بدهد هرچه بطلبند بدهیم
اول پسر شیخ آمد خبر کرد بعده گفت شما گفته بودید هر که اول
خبر کند هرچه خواهد بدهیم گفت من نخواهم برای خوردن
کسی چیزی نکند شیخ فرمود نیکو باشد ولیکن اگر سوره ملک نخوانی

گفت عابد چون بدید این ماجرا   من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد   و آن دو را خود بستدی ای کج نهاد
و آن همه خشم و دریدن بهر چیست   دیگر از پی دویدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال   بی حیا من نیستم چشمی بمال
هست ز وقتی که بودم من صغیر   مسکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم   خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی میدهد   گاه مشتی استخوان میدهد

گاه نانی

گاه غافل گردد ز طعام من   در تغافل تلخ گردد کام من
هفته هفته نگذرد کین با توان   تا ز نان باید نشان نی استخوان
چونکه بر درگاه او پرورده ام   رو بدرگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در آن پیر گبر   گاه شکر نعمت آن گاه صبر
تا خمار عشق بار او یافتم   جز در او من دری نشناختم
تو که ماندی یک شبی با نیست بد   در بنای صبر تو آمد شکست
از در زراق ره بر تافتی   بر در گبری ره آن بستان یافتی

صبح چون شد زان مقام دلپذیر   بهر قوتی آمد آن عابد بزیر

بود قریه بقرب آن جبل   اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد   گبر او را یکدو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت   وز وصول طعمه اش خاطر شگفت

کرد آهنگ مقام دلپذیر   تا کند افطار زان خبز شعیر

در سرای گبر بد گرگین سگی   مانده ز جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگار کشی   از خیال نان بپرد از خوشی

بر زبان

بر زبان گر بگذرد در لفظ خبز . خبز بندارد رود هوشش ز سر

کلب در دنبال عابد بو گرفت . آمدش دنبال و رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند . پس روان شد تا نیابد زان گزند

سگ بخورد آن نان و از پی بیش . تا مگر بار دگر آزار روش

عابد آن نان دگر دادش روان . تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و از دنبال مرد . شد روان و روی خود وابس نکرد

همچو سایه ز پی او میدوید . عف عفی میکرد و رختش میدرید

اشارت بدل کرد دل سوخته آتش عشق دارم خبر از سوختن تن

کجا باشد الالا فرمودند مهتر سلیمان علیه السلام از ملک موکل

دریا پرسید که قعر دریا چیست گفت در روزگاری در جهاز نشسته

خبری میتراشید تیشه از دست وی او فتاد بدست هفت هزار

سال است آن تیشه فرو میرود هنوز به قعر دریا نه رسیده است الا

حکایت العابد الذی قل البصر لدیه فتفوق الکلب علیه

عابدی در کوهستان بد مقیم		در بن غاری چو اصحاب الرقیم

اوی با دل

روی دل از غیر حق برتافته . گنج عزّت از عزلت یافته
روزها می‌بود مشغول صیام . یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامی بُدی نصف سحور . وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت . نامدی زآن کوه هرگز سوی دشت
ز قضا یک شب نیامد آن رغیف . شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا . دل پر از وسواس و فکر عشا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب . نه عبادت کرد شب عابد نه خواب

بار بستان که من نتوانم برداشتن بود نفس زیرا چه ایشان

تهیجید همگیز از زند خواجه حسن بصری باز ایشان را مال داد و گوسفند فرمود

مرد یکه خدای را نشناخت و ندید و نیافت و عبادت نکرد و در جهان

جان خویش فدای راه او نساخت آنمرد اگر باد و رسش نیز آزادی

بتهر بودی لالالا فرمودند که مجنون هر روز زیر غرفه لیلی بسنگی که

رفتی بر آن سنگ غلطیدی و رو بغرفه لیلی آورده مشغول و مستغرق

بدو بودی رقیبان لیلی گفتند که این دیوانه هر روز می آید

ال المنزل.

برین سنگ می نشینند افتاده نظر بر غرفه لیلی میکنند خبری کنیم که
باز برین سنگ نتوانند نشست هیزم جمع کردند بران سنگ سوختند
تا آنکه آن سنگ عین آتش شد مجنون سوخته آتش عشق اند به معبود
خویشتن بر ان سنگ نشست غلطید تمام اندام او سوخت و درد برخاست
و او متوجه به لیلی بود مستغرق در خیال افتاده که خبر به سوختن
ندارد تا آنکه همه رقیبان لیلی را رحم آمد فریاد کردند
که ای دیوانه سوخته شدی چه کردی گفت این سوخته شده است

سوداگران غله مردمان صحرائی میکنند پیش آن گفت بخورم گفت بخور

آدم خورد و بعد ساعتی دیگر شده و دغدغی دیگر چون آتشی در جگرها بیست

جبرئیل گفت که این تشنگی است رفت از بهشت معولی و کلندی آورد گفت

زمین بکاو و آدم کافت بر سر یک گز آب شیرین آورد و ساعتی گرسنگی زیاده

بعد ساعتی بلائی دیگر در درون شکم خاست تا با جبرئیل گفت جبرئیل گفت این را

من نمیدانم جبرئیل در حضرت رفت گزارید فرشتگان آمدند دو بسیار رخ

کردند یکی به پیش و یکی به پس از شکم آدم اهترام طلقبت شده طعام سیر در آمدند بوی بد از بینی معبر

از آدم

آدم رفت هفتاد سال گریست و فرمودند عجب کاری میگو انی جاعل

فی الارض خلیفه و او را در بهشت منبر نشید او در بهشت چگونه قرار

کرد تعالی و تقدس یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید ۵

فرمودند خواجه حسن بصری کنیزکی را فروخت نیم شب شد آن کنیزک

ایستاد و فریاد کرد ای خواجه بی بی و اهلخانه بخیزید نماز بگزارید وقت تهجد شد

ایشان فرمودند گفتند ای کنیزک بامداد نه شده است تا بانگ دهد استو در بفیه

بگذاریم از خانه ایشان گریخت بر خواجه حسن بصری آمد که ایشان بخواب خبر برا

بلای از درونه مهتر آدم خاست از جبرئیل پرسید که آتش از درون

خاسته نمیدانم که چیست جبرئیل گفت این از گرسنگی گوید در بهشت

زبهشت هفت دانه گندم آورد پر دانه [illegible] سنگ را آورد گفت بخورم

گفت نه گفت این را کشت کن گفت چگونه کنم رفت از بهشت [illegible]

آورد و ریسمان و آهن و چوب آورد آن چوب بر دوش ستوران

نهاد و راندن نمود گفت برین نمط بران مهتر آدم صلوات الله علیه السلام

راند گفت این هفت دانه را بکار کاشت در ساعت برآمد بکشته شد

گفت بخورم

گفت بخورم گفت نه زرد رخست فرود آر آتش بگیر گفت چگونه

آتش کنم رفت دو سنگ آورد صورت آتش کردن نمود پیغمبر آدم

صلوات الله علیه السلام خود نشست آتش کرد گفت بخورم گفت نه

بپز گفت چگونه بپزم رفت از دوزخ آتش آورد از آن آتش پیغمبر آدم

صلوات الله علیه السلام بدست گرفت دستش سوخت بردن

زند رفت میان دریا افتاد هفت غوطه بخورد و باز پیغمبر آدم علیه السلام

کشید تر زرد را خمیر کرد و نان بپخت چنانکه گویند نخست خبزت له

هیچ فایده نداشت گریان بر امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام

آمد که امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام دستم باز بریده اند

فاتحه میخوانم هیچ درست نمیگردد برای خدا ایرا بگو با فاتحه دیگر چه میخوانند

امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام فرمود خیر فاتحه دیگر چیزی نخوانده

ام تو اگرچه میخوانی اما خواندن نمیدانی اگر این بار دست تو

نیکو شود از روی توبه کنی گفت توبه کنم باز همان فاتحه خواند

دست بر محل بریده نهاد همچنان شد که بود اما بخواندن دعا

بقیه دارد

بعد نبوت از خلاص رجا از ثواب و امید قبول محقق متقین است ولیکن

ظهور تاثیر خیر شر الطاف خداوند باشد [illegible]

ذکری در قصه مهتر آدم صلوات الله علیه السلام بود فرمودند چون او را

در دنیا فرستادند در کوه سراندیب فرود آمد سر او در آسمان

می سود فرشتگان تخت او را بر سر گرفته میگشتند فریاد کردند

خداوندا ما از بوی آدم گنا رسودی میکردیم خدای عز و جل قد

مهتر آدم را کوتاه کرد هفتاد گز شد چون ساعتی گزشت از آتش

پرسید که ای پدر کرا دوست داری گفت ترا و خدیرا گفت ای پدر

دو دوستی در یک دل چگونه گنجد فرمود ای پسر من سخن را است میگوئی

اما چکنم آنچه در خود می یابم میگویم گفت ای پدر محبت با خدا و شفقت

با من علی صلوات الله علیه السلام چشم پرآب کرد و فرمود که این

سخن از نسبت علی نیست از شکم بی بی فاطمه است یعنی نه از نسبت نبی

نه از نسبت علی لا لا لا امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه السلام وجهه

از مسجد کجا به میرفت مردی دست بریده پیش ایستاده

بنالید

[illegible]

بنالید امیرالمومنین صلوات الله علیه السلام از شفقت برآمد
دست بریده او را گرفت بر محل او داشت و چیزی خواند دست
چنانکه بود همچنان شد آنمرد نیکو خوش شد و از آنچه خواند بتضرع
وزاری و جهد بسیار که حبیب امیرالمومنین علی صلوات الله علیه السلام
فرمودند فاتحه خوانده ام خوشتر شد که هر بار فاتحه خوانم دست بریده
نیکو شود بار دیگر دزدی کرد و گرفتار شدند بار دستش بریدند باز حبیب
فاتحه خواند و دست را بر محل داشت اثری ندید و بار دیگر هم خوانند

اگرچه آمده است و بعضی احادیث بدین هم اشارت دارد الا

گویند و آن کسیکه که با ابراهیم علیه السلام ایمان آورد ساره زن او

بود و اول کسیکه به محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد خدیجه زن

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بیست و پنج ساله بود و او چهل ساله که در نکاح رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم آمده بود از بیست و پنج سالگی تا در چهل سالگی جمله احوال خلد و بلائ او

را مطلع بود و اول همون ایمان آورد فرمودند رسول الله صلی الله علیه

و آله و سلم

44

و آله و سلم را از زنی دیگر فرزند نبود جز از یک پسر از ماریه قبطی

رضی الله عنها اول دختری که در بعثت زاد فاطمه است و پسری

دیگر زاده عبد مناف نام داشته بود او هم در ایام فترت نقل کرده

و یک پسری از ماریه قبطی بود ابراهیم نام او نیز در حیوت نقل شده

بود عایشه نه ساله بود که زفاف شده بود و هژده ساله بود که

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده لا لا لا لا ها

روزی امیر المومنین حسن علیه السلام از امیر المومنین علی صلواة الله علیه السلام

از پیش در بار گفت ای محمد دین تو اختیار کردم بگو چه بگویم تا دست

پرسیدن پدر بیت گفت ای فرزند بگو بسم الله الرحمن الرحیم لا اله

الا الله محمد رسول الله کلمه گفت و نیز مسلمان شد این سخن در میان

خلق افتاد که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سخن میگوید و دینی

پیدا آورده و هر کسی بدو می پیوندد ابوبکر شنید آمد گفت ای محمد

شنیده ام بدین دعوت میکنی گفت گفت کدام دین است آن گفت این

دین که خدا یکی است و بتان باطل اند و من محمد رسول الله پیغمبر آخر الزمان

ام گفت اینجا آوردم تبو که راست میگوئی تا باش با خلق بند خدا یکست

و تو پیغمبر خدائی لا لا لا سخن در باب حظ ارواح بود فرمودند

الحال البته تقاده که ارواح تشام دارند گلی که بر تربت می نهند و یا عودی

که می سوزند از آن ارواح حظی دارد و بوی میگیرد چنانکه در حدیث

است تشام الارواح الخیل ارواح بوی میگیرد

چنانکه اسب کرده خود را ببوی درمی یابد همچنان ارواح امثال و اشکال

خویش را ببوی درمی یابد و در روایت ابن عباس ارواح را

است گفت فی الحال دامنی از سر دور کرد و پرسید غایب شد

باز دامنی را که پوشید باز آمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت باز

آمد فی الحال خدیجه گفت من ایمان آوردم که خدا یکیست و توئی محمد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و این جبرئیل فرستاده خدا بر تو جبرئیل

همان زمان همان ساعت مبارک باد گرفت محمد ایمان تو

بتو پیوستن گرفتند مبارک باد و همان ایام پنج وقت نماز میگذارد

و دو رکعت فریضه شد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدیجه بگزاردند

ام المومنین

امیر المومنین علی صلواة الله علیه السلام آمد و در آن ایام ده ساله بود
بروایتی شش ساله و بروایتی شانزده ساله پرسید ای محمد چه میکنی
گفت این کاریست که اسماعیل و اسحاق و ابراهیم کرده اند بارا
خدای فرموده است میکنم گفت ای محمد این کار ابراهیم و اسماعیل و
اسحاق است گفت آری این کار ایشان است گفت نیکو ای فرزند
درین دین در آ نیکو دین است گفت پدر را بپرسم گفت اگر در
می آئی در آ و اگر نه از پدر نیز مپرسی از خانه بیرون شد و در دل آمد

تمام تمام گفت او گفت سبحان الله جبرئیل ناموس اکبر است که بر موسی
آمدی او خبر پیغمبران نیاید اگر پسر عمم توراست میگوید خود چنین
مبارکی عظیم بیش میاید در کتب با پیغمبر آخر الزمان نبشته اند هم از عرب باشد
و نام او محمد و احمد باشد و در ایام خروج او عجب ها باشد که همو بود او را
بگو که بیرون نرود و هم در خانه باشد اگر آمدنی است خود چه بیرون
چه درون همه خود خواهد آمد و چون بیاید محمد را بگو تا ترا خبر کند تو در منی
از سر دور کن اگر دیو است بیشترم آن غایب نخواهد شد و اگر فرشته است

بازنم

باشترم است فی الحال غایب شو و آمد پیش رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
گفت تو از خانه بیرون مرو و اگر چیزی آمدنی است هم در خانه
خواهد آمد همه در خانه ماند ناگاه یک روزی باز آمد رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم از این گوشهٔ خانه بدان گوشه میگریزید و از این کنج
بدان کنج میگریخت و در هر کنجی که میرود جبرئیل بیاید پیش می ایستد
و میگوید که توئی پیغمبر آخر الزمان و منم جبرئیل فرستادهٔ خدا بر تو
خدیجه دید و بپرسید که باز چه شد گفت باز همان مرد آمد گفت حاضر

فراهم آوردن گرفت بر ورقه نوفل رفت و از احبار یهود و محمد رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم خبر درست از احبار یهود و تلمود حکایت برد وی

گفتا و گفت سبحان الله قدوس جبرئیل ناموس اکبر است که بر موسی

آمدی عجب نباشد که عم زاده تو پیغمبر آخر الزمان شود و باز در کوه حرا

بر حسب عادت خویش رفت مشغول شد باز همان مردی آمد در هوا

نشسته همبر آن صفت همان سخنان گفت و گفت اقرأ باسم

ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی

علم

علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
گفت ما انا بقاری جبرئیل آمد بنشنید و خندید باز بعد از آن این کلمات
تعلیم کرد پس از آن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از دشت رفت بجانب
خانه آمد حیران ترس شده بود که در خانه کم کرده بود قریش دیدند که
در خانه کم کرده است گفتند محمد دیوانه شده است و خانه نمیداند
خدیجه از درون آمد میگفت میترسم که دیوانه سحر شود و دیگر شاعر
گردم خدیجه یار از اطراف فراهم آورد و بر ورقه نوفل رفت و قصه برد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم درآمد ناگاه یکباری مشغول بود

مردی خوبصورت با جمالی و عظمتی در میان هوا یک پا برادوم نهاده

پیدا شد خطاب کرد یا محمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سر بالا کرد

دید گفت منم جبرئیل فرستاده خدا بر تو و تو پیغمبر آخرالزمانه

القصه بطولها مقصود رسول الله علیه و آله و سلم از دیدنش غمگین شده

در خانه آمد خدیجه پرسید ای محمد چرا تو اینک غمگین گفت من دو چیز

را همیشه دشمن میداشتم یکی کهانت و دوم شاعری برام که کاهن

نجوم

کاهن
یعنی نجومی

شوم من در کوه حرا مشغول بودم مردی در هوا آمد گفت ای محمد

گفتم تو کیست من جبرئیل فرستاده خدا بر تو آمده ام تو پیغمبر

آخر الزمانی میترسم که دیوی باشد خدیجه گفت ای محمد بر شفقتی

و خلقی که تو هستی خدا را تو پرستی و ذبحی که بتان کنند تو

نخوری صله رحم بجا آری و در باب خلق خدا شفقت کنی یتیم

چون توئی را رنج تو نخواهی هرگز خدای ترا بر ابتلا نکنند همیشه خیری

مبارکی است که پیش آمده است که تو زنهار غمی در دلی خدیجه اطراف

احساس نمیکند و علامت دیگر از گرانی پستانهای خویش ایذان طعام

و جوشیدن دل چنانکه غالب عورات آبستن است در خود نمی یابد

البته در خاطر او متیقن شد که چیزی زحمت در شکم شده است

درین وهم مهموم و اندوهگین گوشه گرفته افتاده بودی

ناگاه مردی خوش سیما از ره در پیش او آمده ایستاد و گفت ای عورت

خاطر جمع دار در شکم تو پسرست جنین و چنین پسرست پیغمبر آخر الزمان

است چون بزای محمد و احمد نام کنی تا او میخواهد دریابد آنمرد

ناپدید

زنش غایب شد هم پس سخن او ماند تا آنکه هفت ماه شد
باز همان وهم در خاطر غالب شد که این زحمت آبستگی فرزند
زن
نیست چیزی می جنبد اما گر این احساس نمیشود و آن بر آید.
شکم معتاد است نمی نماید باز آن مرد آمد و گفت ای عورت رنج
مخور در شکم تو پسر است پسری چنین و چنین پسری پیغمبر آخر الزمان
است محمد و احمد نام کنی تا آنکه ولادت شد همان نام نهاد.
بزرگ شد در کوه حرا مشغول بودی خدیجه بنت خویلد در نکاح

احساس نمیکند و ملامت دیگر از گرانی شکم و خوشی اندام طعام

و جوشیدن دل خیا که غالب عورت است در خود نیابد

البته در خاطر او یقین شد که چیزی زحمت در شکم شده است

درین وهم و مفهوم وامانده و غمگین گوشه گرفته افتاده بودی

ناگاه مردی خوش چهره در پیش او آمده ایستاده گفت ای عورت

خاطر جمع دار در شکم تو پسر است چنین و چنین پسر است و معجز از انبیا

است چون برای محمد و احمد نام کنی تا او میخواهد دریابد آمرد

زنش غایب شد هم پس سخن او ماند تا آنکه هفت ماه شد
باز همان وهم در خاطر غالب شد که این زحمت از پی فرزند زن
نیست چیزی می جنبد اما گر این احساس نشود و آن برآید
شکم معتاد است نمی نماید باز آنمرد آمد و گفت ای عورت غم
مخور در شکم تو پسر است پسری چنین و چنین پسری پیغمبر آخر الزمان
است محمد و احمد نام کنی تا آنکه ولادت شد شد همان نام ها نهاد
بزرگ شد در کوه حرا مشغول بودی خدیجه بنت خویلد در نکاح

چگونه میگذرانی گفت در تمام شب نشسته درود میگویم رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم فرمود کاری بس صواب است هم بر این ملازمت کن

لختی سخن در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم افتاده بود فرمودند

روزی عائشه رضی الله عنها و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

هر دو دویدن یکدیگر که تا پیش که رود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

پیش رفت بار دیگر دویدند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بزرگسال شده بود و تن گرفته بود عائشه پیش رفت فرمودند

هذه بیتیک این بار مقابله آن بار ما باشد لا لا لا

سخن در تولد پیغمبر و مبدا احوال او بود فرمودند در تاریخ مینویسد

که چهار ماه در شکم مادر شده که عبدالله پدر پیغمبر نقل کرده بود و در تاریخ

دیگر بر بنیا جمله است که بیست و هشت روز از ولادت مانده

بود پدر نقل کرده است و پدر بیست و پنج ساله نقل کرده است و

فرمودند که چون چهار ماه شد علامت عورت مادر رسول الله

وهلی از [illegible] امی نبد و آن گرانی شکم در آغاز حمل میباشد

یا خناس فی الحال آن کودک آمد پیش ایستاد و باز تسلیم حوا کرد و رفت

اینجا فرمودند بر بلای که بمردان رسید از عورت رسید بشنید او را بر خود داشت

چون آدم صلوات الله علیه السلام باز آمد و دید درین بار گشت و بسوخت و

خاکستر کرد باز شیطان آمد از حوا پرسید گفت که آدم او را بسوخت

خاکستر کرد بر در اند رفت باز ابلیس فریاد کرد خناس باز پیش آمد ایستاد

تسلیم حوا کرد و رفت درین بار آدم او را پخت و خود بخورد

ابلیس آمد پرسید فریاد آورد که یا خناس از سینهٔ آدم گفت لبیک

ابلیس

ابلیس گفت مطلوب این همین بود هم انجا باشی لا لا

روزی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم معاذ را پرسیدند که ربع

شب در چه کار میباشی گفت ربع شب درود میباشم

شب دیگر در نماز و تلاوت فرمودند ای معاذ اگر توانی

درود زیاده کن بعد چند گاهی باز پرسید که شب چه میکنی گفت

نصف شب بدرود و تو میگویم باقی دیگر نماز و تلاوت گفت

ای معاذ اگر توانی درود زیاده کن بعد چند گاهی باز پرسید که معاذ

دانستند گفتند که این بزرگوار آدمی نیست این سگ بود سخن

این در شهر فاش شد خواستند تا بر ایشان چه کنند گفتند

کلنبدی باید نهید اگر استخوان سگ نباشد ما را بکشید کافتند

استخوان سگ بعینه بیرون آمد مردم استوار داشتند و قصه ز خویشتن

بگفتند رها شدند این حال از اعتقاد خلق است لا لا لا

فرمودند در تفسیر قوله تعالی من شر الوسواس الخناس الذی

یوسوس فی صدور الناس یعنی وسوسه ابلیس اند بر جوانب زند

قلبی را

خویشتن را داد که کودک است نگاهدار تا زیان نخواهد کرد و حوا
نگاهداشت چون آدم صلوات الله علیه السلام جای رفته بود چون
درخانه آمد دید کودکی درون خانه است پرسید که این کودک
از آن کیست گفت از آن ابلیس است مرا داده است برای نگاهداشتن
آدم صلواة علیه السلام غضب کرد او را چهار پاره کرد بر درخت انداخت باز
بجای رفت ابلیس آمد گفت که فرزند مرا چه کردی حوا گفت فرزند
ترا آدم کشت و چهار پاره کرد بیرون انداخت باز همانجا ایستاد و گفت

اینجا آن سنگ هست توده خاکی کردند و رفتند سوی گوری

شد ناگاه آنجا قافله رسید بیشتر راه مخوف شنیدند و ازانجا گوری

شکلی دیدند و بر سر انداخته بود و دانستند که این تا کدام قبر

بزرگست که کناره آبی و زیر درخت کرده اند برای کاربان

آن مقبور عشر مال کاربان بدر کردند که اگر ما سلامت بگذریم

عشر مال کاربان برای این شیخ بزرگوار بیاریم قضا را بیابان

دزدان یکدیگر اختلاف شده ره گشاده شد کاربان

بلکه

بسلامت گذشت باز گشتند آنجا آمدند گنبدی و ما نقاشی

مقامی بنیاد کردند در زمیا مردمان شهرستان شد آنجا شهر آبادانی

گشت پادشاهی شد میند گاهی برالن گذشت بحکم مسافرت

آن چهار نفر بر سر آن رسیدند آنجا شهری و دیدند با خود گفتند

که اینجا آبادانی نبود این شهر از کجا شد از مردمان شنیدند

که اینجا بزرگی و فن است آمدند و دیدند تامل کردند که این بنیان

سنگ بود تا بنا شد اندر خشت و آن آب بدان مقام تحقیق

ارشاد و صدق ما هر دو صفت آیند بعضی پالوده و بعضی آلوده وقت خلیفه

خوشتر شد بگریست و گفت درویش با ما باش ما را از صحبت نفعی باشد

گفت عرضه داشتی دارم گفت بگو گفت اگر تو شکار رفته باشی بیایی

مرا در حرم خویش بینی با من چه کنی خلیفه این سخن بشنید بر سر او

آتشی افروخت گفت غضب فرو آر ازین سخن غرضی است

خلیفه گفت تعجیل تر بگو گفت گناهی نکرده ام اینقدر غضب شد

و اگر گنه کنم تا چه کنی من صحبت کسی باشم اگر هزار نوع گناه کنم بیک استغفار

عفو کند

محو شود و میگوید انا جلیسُ من ذکرنی من هم نشین کسی ام که

او را یاد کند در ذکر من باشید تا من چرا هم نشین خدا نباشم هر چه کنم

با یک استغفار همه بخشند این سخن گفت سبک خاست و دامن خرقه

رفشاند روان شد او میرفت و بادشاه بحسرت بجانب او میدید

فرمودند که چهار نفر مسافر بودند و بهمین ایشان سگی بود در کنار

آبی سگ سقط شد ایشان گفتند این مسکین ما را مصاحب بود اینجا

ان فرود بریم علامتی بکنیم چون وقت که باز گردیم ما را یاد آید

گردنیدن بدین وهم مگر دزدی گرفته اند بامداد پیش پادشاه گفتند که

شب دزدی را بر لباس صوفیان گرفتیم پادشاه پیش خود طلبید خواجه

ابراهیم را آوردند پادشاه گفت درویش تو دزدی گفت آری دزدم

ولیکن دزد دین نه دزد دنیا پادشاه گفت دزد دین چه باشد گفت رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است اسوء السارق من یسرق من صلوات

شیئا بدترین دزدان کیست که از نماز خویشتن چیزی بدزدد.

یعنی شرائط حضور و ادا و ارکان نباشد پادشاه را ازین سخن

بذوقی

نیک خوشش آمد عشقش را ملامت کرد گفت تو میدانی درویشی با معنی
مینماید نزدیک طلبید با خود نشاند مایده آوردند پیشش هر یکی
از هر جنس طعام بود یک صحنک حلوای پالوده پیش شیخ بود و یکی
پیش خلیفه هر یکی طعام میخوردند خواجه ابراهیم جانب پالوده می بیند
و تبسمی میکند خلیفه گفت درویش چیست این تو ای شیخ نمیخوری
بسوی حلوای پالوده می بینی و تبسم میکنی گفت خلیفه ازین
پالوده مرا احوال قیامت یاد می آید گفت بگو گفت خلق فردا

درخت خرمائی بود که بسخت بلند شده بود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

خواست که خرما بخورد شاخ درخت خود تقلان شده پیش رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم آمد و عبد المطلب غلطیده بود دید خواست که یک خرما

بخوردن بطلبید نستاند طلبید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خواست که

بدهد فی الحال درخت بالا گرفت هیچ نتوانست که از او بستاند رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای جد چکنم ترا نمیدهد و یک باری دیگر

عبد المطلب گفت ای پسر مرا در کنار گیر گفت ترا کنار نگیرم گفت بله از

بی از

پس پشت تو کنار گیر کنار گیرم گفت مرا بگیر عبد المطلب آمد از پس پشت تو
کنار گرفت هر چند خواست که دست بر سینه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
فرود آرد نتوانست آورد و بر آن قوتی و دراز تیغی که عبد المطلب را بود
بعد از آن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای جد تو اتباع من
میکنی و لیکن از پس پشت تو کسانی باشند که ایشان اتباع من بکنند
ابراهیم بن ادهم رضی الله عنه را شوق غلبه کرد از غلبه شوق در مسجد بنشست ۲
که بعد از آن مسجد بیرون افتاد نیز بگذشت عشق او گرفته تمام نشست برابر

مادرزاده است گفت اگر
شما بگویید پیراهن او را
برکنیم میان دو شانه این
خبری به بینیم گفتند

شده است یا همچنین از شکم مادر آمده است گفت اگر شما نگویند پیراهن ایمن

او را برکنیم میان دو شانه این خبری به بینیم گفتند بکنید پیراهن

برگرفت مهر نبوت را دید و بوسید گفت او حلیم من پیغمبر این گروه ک

پیغمبر آخر الزمان شود و اگر من بزیم روزی که بدعوت بیرون آید قوم این

بعداوت پیش آیند من پیشش شوم جان خود فدای این بکنم این را از جهودان

نگهدارید که ایشان دشمنان این باشند عبد المطلب گفت تو

گفتی که پیغمبر آخر الزمان است این را که تو زند گشت چون کاری در پیش داری

کی ان را

کسی این را تعرضی نتوانند رسانید و فرمودند محلی که عبد المطلب نشستی زیلیجا
فراز نکردند هیچ پسر را مجال بودی که در آن مقام در آید اما رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم در اثنای بازی و گرد پا بر خاک آلوده در آن آمدی
در کنار عبد المطلب نشستی و جامهای مهین که پوشیده بودی رنگین گرد کردی
روزی ابو طالب گفت ای پسر شوخی بگذار جامه جد و فراش جد را
خراب مکن عبد المطلب جانب ابو طالب دید و گفت این را بگذارید
و کسی این را منع نکنید هر جا که خوش آید بگو بنشین و فرمودند

در اثناء آنکه میرفتند در میان راه آفتاب سخت بود سایه نبود ابری همی

بحیرا نام راهبی از صومعهٔ خویش دید که این قافلهٔ عرب است و کودکی

میان ایشان است مقدار سپر ابر سفیدی و سردی و لطفی بر سر او

سایه کرده است و این علامت پیغمبر آخر الزمان است آمدند و در زیر

درختی نشستند و آن درخت برگ نه بود و رخ او جانب دیگر بود

به مجرد آنکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آنجا نشست درخت را برگ شد و

سایه بجانب مصطفی علیه السلام گشت راهب از آنجا دید که آن بزرگ همین کودک است پیغمبر

آخر الزمان

آخر الزمان باشد برای تحقیق کردن نام تمام قافله را مهمان خواند. طلب را
که توانند کرد ابا آرد همه رفتند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از عبد المطلب برای
محافظت رحل گذاشته همه رفتند پرسید که کسی از میان ایشان
مانده است گفتند کسی نیست جز یک کودکی گفت همو را بطلبید طلبیدند
آوردند بدید مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برخواست و حرمت داشت و
نزدیک خود نشاند گفت نام این کودک چیست گفتند محمد و احمد صلی الله
علیه و آله و سلم مادر نام نهاده است و باز گفت خجسته نامی این سبب گریان شد

از زیر پای او سنگ شدند کشیدن نمی توانستند تا آنکه چرا

گاومیش پیر کاله بر کاله شدی و ز زیر پائی او جدا شدی

فرمودند اول آنکه اعانت کرد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را

او کرد در شبی که تولد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شده است

منجمان در تمام مکه در بدر میگشتند و تفحص میکردند که در خانه

کسی امشب فرزند زاده است یا نه تا آنکه هر دو بر عبد المطلب آمدند

از عبد المطلب پرسیدند گفت آری پسری در خانه پسر من امشب زائیده است

گفتند نام

گفت چه نام کرده اند گفت مادر او نام محمد و آحمد صلی الله علیه و آله و سلم
کرده است گفتند زود باشید او را بکشید که او پیغمبر آخر الزمان
است و دین شما را باطل کند و تبان را بد گوید عبد المطلب گفت
اگر از نسل ما پیغمبری خیزد ما را چه زیان کند و اگر این تبان
ما و دین ما باطل است فلیکن کو باطل باشد با جد این سخن گفت باز گشت
و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چهار ساله بود عبد المطلب خواست در سودا برود
و الفت با جد گرفته بود پیغمبر گریستن گرفت تا آنکه عبد المطلب برابر استد

که آثار نشان نه بجد پیدا کردی و کافتی را این راه از بیابان مهلکه

خلاص دادی و آب بر روی سنگ پیدا کردی و شتران جمهور را سیری بکشتی این

مال مرا از آن تو باشد باز گشتند بخرجه دانستیم که ایشان دین ابراهیم خلیل الله

داشتند و قبول دعای گفتند و نور حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

در صلب هر کس بحسب فیض از وی رسید البته خالی نباشد و صحابه احد در رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم بفضایل مخصوص زند و در دیگری نه ببد فضایل را

فضا گویند لاختصاص المکارم علیه ما بر متحقق شد لیکن مکارم اخلاق را بود

[illegible]

هاشم را هاشم گویند زیرا چه هاشیم کردی یعنی شکستی میکنی

نان را خوردریز کردی و طویله ثرید ساختی برای حاجیان دادی

و عبد المطلب جمالی داشتی که هر که دیدی عاشق شدی چند موی

سپید جانب بناگوشش داشت جمالی بود در آن که در هیچ جائی

احساس نشده زین جهت او را شیبت الحمد گویند پیاده اگر

استاده شد برابر سوار نمودی و اگر نشستی با ستاده برابر نمودی

خلق عرب

و پوست گاومیش می آورند و در زیر پای او می نهادند

بنوک خویش زمین را بکاوید و بعده عبدالمطلب گفت این زاغ مکان

چاه زمزم مینماید آید بهمانجا کاویدن گرفت تا جای دیدیم انباشته بیرون آید

از میان آنجا چند زره و چند مشت تیغ از آن زر و چند تیغ

و چند خود و اسباب دیگر خیل مال پیدا شد اعرابیان با عبدالمطلب حسیدان

که این مال میان تو و ما شرکت باشد بدین سبب مخالفت شدن گرفت

عبدالمطلب گفت که من کافتم و من کشیدم همه زر از آن من باشد و ایشان

گفتند که زمین ماست و شهر ماست ما نیز حصه خویش بستانیم گفتند بر کاهن برویم

هرچه او گوید بکنیم و او بجائی دور رفت بروی میرفتند میان راه
بی آبی بود خلق را تشنگی گرفت عبد المطلب شتران خویش را کشت
و آب از شکم ایشان کشیده به جماعت خود آب داد قریش آب خوردند
از هلاکت جستند گروهی چندی رفتند باز تشنه شدند قریب بهلاکت
رسیدند عبد المطلب بالای کوه بر آمد دعا کرد و از خدا آب خواست
خدا تعالی بر روی سنگ آب پیدا آورد و عربان آب خوردند
بنیا سوزند و گفتند تو برای ما آب در مکه پیدا آوردی یعنی چاه زمزم

گفت اگر استوار نمیداری بیا آستین من بگیر آستین پیراهن

گرفت بوعلی غایب شد باز آمد گفت این سیمیاست گفت کیمیاست

گفت بیشتر شو گیاهی به بینیم ترا کیمیاست همیبایم که روزی بایزید بار

دو شتر بر یکی کرده بود خلق گفت زهی ظالم که بار دو شتر بر یکی کرده بود

بایزید گفت یکی بنظری بجانب آن اشتر کنید و ببینید بار بر هوا ست

شتر خالی میرفتند تماشا کردند دیدند در پای افتادند شیخ فرمودند

سبحان الله چه بزرگوارانند بهمان محبت ساحر از ظالم هر جا برگوید بدید و هرجا ساحت عصمت

پای افتد

پای افتند و قبله می سازند ال ۳

سخن در شرف و فضل آبا و اجداد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود

و مانده که در ایام کودکی در زیست رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود

و خوارقی که هم در طفولیت از وی صادر شده بود فرمودند عبد المطلب میان

و خواب دیده بودی که با وی گفتند چاه زمزم بکاو و ویران

مانده که چاه زمزم پوشیده باید و کجاست حارث نام پسر خویشتن برا آستد

میان اسکاف و نایله که هر دو بتان است استاد زمی را حرید

شما بوده ام ایشان را خواندن شنیدم تمام گفته ها مرا یاد شد

معلم برخواست بر سلطان رفت که اینچنین فتنه زاد گفت که او را در شهر من

کسی تعلیم نکند حکما نیز همین گفتند بوعلی با پدر گفت حکما مرا حسد میکنند

مرا تعلیم نیز همین مرا تعلیم نمیکنند مرا در یونان بر حکمای بزرگ بر که از علمی کسی را

دوست دارند بجهد تعلیم خواهند کرد سینا چون این معنی بشنید

بوعلی را بنزد حکمای یونان برد نزدیک شهر ایشان رسیدند و

پدر او ملالت راه زیر درخت غلطید و به خواب رفت بوعلی زیر آن

درخت

درخت نشسته بود دو حکیمی از شهر بیرون آمدند یکی سیمیا میدانست دوم
کیمیا میان خویشتن خواستند یکدیگر سخن در علم خویش کنند یکی گفت اکنون
نشسته اند دومی گفت یکی در خواب دومی گوید راز که نهان
میکنی با خود نشستند علم سیمیا کیمیا بیان کردند بوعلی تمام یاد گرفت
چون پدر بیدار شد گفت ای پدر باز گرد که من مطلوب خویش یافتم
گفت ای پسر که آموختی گفت دو نفری اینجا حکایت میکردند
از کیمیا و سیمیا من هم بدریافتم گفت بدین سن علمت چگونه باشد

بست و پنج ساله بود و او چهل ساله که در نکاح رسول الله صلی الله علیه و سلم
آمده بود از بیست و پنج سالگی تا چهل سالگی جمیع احوال خلا و ملاء او را
مطلع بود و اول همون ایمان آورده فرمودند رسول الله صلی الله علیه
و سلّم از زنی دیگر فرزند نبود جز از یک پسر ماریه قبطیه رضی الله عنها
اول دختری که بعثت زاد فاطمه است و پسر دیگر زاده عبد مناف
نام داشته بود او هم در ایام فترت نقل کرده و یک پسری
از ماریه قبطیه بود ابراهیم نام او نیز در حیوت نقل شده بود.

عایشه

عائشه رضی الله عنها نه ساله بود که زفاف شده بود و ده ساله شده

بود که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نقل شدها فرمودند در بخارا

بوعلی سینا چهار ساله چهار ماه بشد پدر او سینا بر معلم آوردن

کودکی که اول در مسجد آید معلم نزدیک کند بنشاند و درو

مسجد چهار صد تخته بود پیش استاد نشسته هر چهار تخته شنیدی دوم روز آید

هر که از میان چهار صد نفر در محلی خطائی زند اختی او را گفتی معلم دید

و حیران ماند گفت تو کجی خواندی و کجا یادگیری گفته دینه روز نکرده است

شعبه یعنی بلندی زمین ما در وی دید خویشتن را در ابرها [illegible] را از عذاب

خلاصی دهیم همچنان کردم بر بلندی بر رفتم و فریاد کردم و با

آبای یا ارباب یا عمای پیوسته کن از خاک سر کن ایشان ندا

و بر خواستند گفتم شما را بدانچه من مبعوثم تحقیق معلوم شد وحدانیت خدا

بر شما محقق و معلوم شد و بطلان بتان نزد شما تا بت پرستند

گفتند آری بما محقق و معلوم شد که خدا یکی است و تو پیغمبر حق

و بتان بر باطل ایشان را مغفرت و کرامت خویش بخشید و حرم

یاد

باز بمرقد خویش رفتند هم در رام المعانی دیدم این سخن غریب است

در کتابی دیگر ندیدم و این ایمان منفرد است مخصوص در باب ایشان

باشد کسی را برین قیاس نتوان کرد این از تاریخ علو مرتبه به محمد ص

رسول الله صلی الله علیه و سلم و حضرت حق تعالی و تقدس است ٤

و آن کسیکه با ابراهیم علیه السلام ایمان آورده ساره زن او بود

اول کسی که به محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد خدیجه.

زن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

او بعثت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم برای دعوت اجابت

کرد هم بعثت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سیزده سال از ملک

دعوت کردند تو راست و تا زنده بود و هیچ کسی از کفار خویش را بشکست

رنید ابر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در روز گردان منو است از برای نوشته

مردمان در عذاب دوزخ او باشد و نعل آتشین در پای او کنند

که بدانچ او بجوشاند دیگر هیچ عذاب بر وی نباشد سخنی

۳ غریب در تفسیر ام المعانی می‌آید که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

در حجة الوداع علی را به مصلحتی فرستاده بودند چون علی از آن

مصلحت باز آمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ای علی شنیدی

خدای تعالی با من دوش چه کرامت کرد گفت نشنیدم یا رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم گفت دوش حلقه گرفتم و ابوطالب مادر و

پدر خویش را مغفرت خواستم فرمان شد حکم مقتضی است بر من

آنکه بیگانگی من و نبوت تو ایمان نیاورد و بتان را باطل

نگوید او را بهشت ندهم و خلاصش ز دوزخ نکنم بر و در خلدان

اوست سیدة النسا اهل الجنه و فضل عائشه علی سایر النسا کفضل الثرید

علی سایر الطعام و از اکثر ائمه فقه او درین است که معاویه زنی را سی هزار

درم داد که عایشه را بنوعی بکشد که آن زن راه و در خانه عایشه در آمد

کرد چند روزی ملازم شد تا یکی از کسان خانه او بشد

و در خانه خویش چاهی کاوانید و آن سر به چوبه تا آب زده

کرده و خسپوش کرد عایشه را روزی در خانه مهمانی خواند

عایشه فقیه است اجابت کرده هم بر چاه حسن بن علی بنشست علی دراز

کرده بود

گروه بود آمد آنجا نشست و فرو خفت که زر بالای آن عورت

بدبخت تا آنکه هم در میان آن چاه بمرد و گور عایشه غایب است هیچ

مسافری زیارت عایشه نه کرده است او گور او ندیده

فرمودند ابو جهل علیه اللعنه با پیغمبر علیه السلام صحبت نداشت و باز

گفت ابوطالب را اثری کردی فرمودند ابوطالب را خندید آن

اثری کرد که آن ایمان او و اندازه نه بود اقرار به حقیقت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم او به حقیقت دین او کرد و ابیات بدین معنی

بودم تا بخت آمد رسول الله صلی الله علیه و آله بر روی شفقت آمد و

گفت ای علی روزی باشد که زنی را بر تو بیارند آنرا کنند و او را به زنا

و اتهام کنند حکم بر رجم شود من پیش خواستم یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

تدبیر فرمائید تا حجت باشد چوبی و پوستی بدهید تا پیش آن رسول الله صلی الله

علیه و سلم بمن فرمودند ای علی این چوب و این پوست بستان

نگاهدار روزی این قصه پیش آید این پوست و این چوب بر شکم عورت

بنهی فرزند او در شکم باشد به سخن آید و آنچه حق باشد بگوید بحکم حضرت

میان دو

میان دو ابروی علی علیه الصلوة والسلام بوسید و گفت لولا علی لهلک عمر

فرمودند سبحان الله امت [illegible] الله صلی الله علیه وسلم بعد پیغمبر [illegible]

او چه کردند کدام پیر بالاتر از محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و کدام [illegible]

از وصی او و کدام اهل و اولاد شایسته تر از اهل و اولاد رسول الله صلی الله علیه و آله

وسلم چون یکی از یاران او به جرم نقل او کسی جایی نگردد دیگر را اگر

چه را هم در شمار بر کسی ماند من دیدم بر اهلبیت او چه کرد و حسن را کشتند و حسین را

کشتند علی را کشتند عایشه را که محبوب ترین زنان او بود [illegible]

علیه السلام
چندی با زن گذشت، البته پیغمبر از آن ~~[illegible]~~ [illegible] زن را

فرستاد که در خانه پدر برود بچه یکساله بیاورد از گوشه خانه بابام

بیار زود زن رفت و پیش حضرت آورد گفت ای بچه راست بگو

باز رو بهم زد آن مستقیماً راه او را غلط میدادند بازی پسر

بر شکم او نهاد زن با چوب بر آن زد گفت ای پدر شکم آبه

حق است بگو گفت راست میگویم که خدا یکی است و محمد حق است

و محمد پیغمبر خدا است و علی ولی خدا است گفت ای کودک این

بگی ادا

نمی پرسم این می پرسم تو زادهٔ کیستی و این زرینه در رنگ ثابت

دیگرگونه نیست گفت این صورت بر ثابت افتاد و گفت این گناه

یکی ثابت نه کرده آمد به زنی سیاه پای تا گردن آن

غلام از غصهٔ آن در زمان ابن ثابت از رزینهٔ خویش نیست فرود دست

ثابت را ازین حال خبر نیست همه خلق متحیر ماندند در عورت را

سنگسار کردند امیر المومنین عمر رضی الله عنه دیگر پرسید این غم بیای آمد

بلال حبشی بود خبر آورد که روزی در مسجد با رسول الله صلی الله علیه و سلم نشسته

هم برادرست برآن عورت چنین کار کرده است دانسته است که زرینه
من کجا است تفحص کردند همه بیرون آمد ثابت حیران ماند گفت این
شکم من از برادرم ثابت است با من زنا کرده است و این زرینه مرا دزدیده
است و در رحل خویش برده است ثابت را رسن در گلو کرده تا مدینه
آوردند و پیش عمر بردند حکم برجم شد در مدینه شوری خاست امیر المؤمنین
علی صلواة الله علیه السلام شنید گفت چه شورست گفتند ثابت را حکم برجم
کردند حسن علیه السلام را فرستاد که ثابت را نگاه دارند و خود بر عقب آمد :

گفت ای

گفت چرا حکم باندیشه نمی کنی در حکم اندیشه می باید کرد به طلب آن عورت

حسن علیه السلام را فرستاد و عورت را پرسید که به طلبت آمده است که

[illegible] طلبید گفتند حسن علیه السلام پسر علی صلوات الله علیه السلام [illegible]

و علی علیه السلام [illegible] عورت فریاد زد و گفت واویلا

که قضیت نزد آمد عورت را [illegible] خود طلبید گفت ای عورت

راست بگوی که [illegible] چیست و این شکم از کیست گفت ای علی

راست [illegible] اگر بگویم که شکم از زنا نیست و [illegible] این حال من [illegible]

و تعلیم و هیچ تقصیری نمیکردند و ثابت مردی جوان و خوبصورت بود

عورتی آمد شب بر وی افتاد که با من خفیه کاری بکن ثابت نجنبید ازوی

دور شد گفت ای عورت هرگز اینکار نکنم گفت ای ثابت اگر گفته نکنی

رسوائی کنم بر روی روزگار یادگار ماند گفت ای عورت هر چه

میدانی بکن من اینکار کردنی نه ام رفت و آن زن دغدغه شهوت را

بغلامی سیاهی فرو آورد و هم از آن غلام او را اشکمی شد بیت

چنانکه چند گاهی گذشت دانست که حامله شده است حضور ثابت بلا بر

از ۱۲۱۹

اندازد و شبی برخاست زرینه خویش کشید ثابت در خواب بود در رحل او

انداخت باز و رخت بیرون شد بامداد و چون قافله روان

شدن گرفت فریاد برآورد زرینه من دزد برد میر قافله گفت بردی

چند معدود زند آبادانی و رهی دیگر نیست در رحل همه

تفحص کنند تا زر کجا بیرون آید ازین مقام نخواهد بود و رحل همه تفحص کردند

نیافتند عورتی پرسید که رحل ثابت تفحص کردید گفتند رحل او را

تفحص نتوان کرد چرا که او از زهاد صحابه است گفت بر او گمان

ماندند حکیم به بسری رو کرد و دو درهم را بیرون کرد فرمودند

و

ارزه

حضرت علی صلوات الله علیه والسلام یکبار است معلوم کرد که بکار

آن

آنهم درست است اما برای حکم کردن علامتی و دلیل باید

ی

این دلیل بپدید آورد و فرمودند رابعه بصری روز

خود

وقت

دستی

یکدست آب گرفت و یک آتشی گرد در بعضی محلات

میخواهم

بیرون آمد هر کسی پرسیدند این چه حالت است گفت

درکه

هفت

بدین آتش هشت بهشت خدا را بسوزم و بدین آب

دوزخ

دوزخ را گفتم تا هیچ بنده خدا را جز بهشت و ترس دوزخ نرسند

حکایت فرمودند که ثابت نام مردی از زهاد و اصحاب امیرالمؤمنین عم

با امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه السلام نشسته بودند قافله کعبه

در ایام موسم روان میشد ثابت گفت که مرا با امیر قافله بسپارند تا

بفراغ دل بر رسم امیر قافله بجهت وداع بر امیرالمؤمنین ~~[illegible]~~ رفتند برا پیری رسد

که این نیک مرد عزیز اهل و زهد است برابر ترش ما باید تعهد حال این

بکنید تا حج بگذارد و باعزاز و اکرام در قافله بروند آنکه بایستی از درست

ایستاده بود و گفت ای عمر در چنین مسایل پناه به علی علیه السلام

چون شاه مردان علی علیه السلام را طلب کردند آوردند به مسجد

گفت با هم بنشینند و قرعه باز تمام نمودند هر یکی را حامله دیده کرد

و گفت راست بگویید که میان شما زاده آن مرد کیست هر یکی بر

سخن خویش مصر ماندند و گفت تربت پدر ایشان کجا است

گفتند در فلان موضع است فرمود تربت پدر ایشان را

بکاوند یک استخوان آوردند حجام را طلبید گفت یکی از ایشان را

فصد کن

۱ [illegible] فصد و استخوان

فصد کن آوندی آور و خون او در آن گرد و استخوانهای
درشت جامه بر آن ریخت بعد ساعتی گشت و دید بلغمید هیچ جزو
اثر با آن استخوان متصل نشده است بکلی علاحده مانده و دید
مختلط نشد گفت بشنو اگر تو زاده این مرد باشی خون تو
با استخوان او مختلط شود جز بکل خونش بپوید و دیگری را طلبید او را
فصد فرمود خون او میان آن آوند ریخت خون وی با استخوان
پیوست بدین نمط که اصلا جدا کردن ممکن نه بود همه حاضران حیرا

بندگی مخدوم فرمودند زنیها نباید که دبر هم حرث باشد حرث

همان قبیل است اما اگر دانه ز سر کوهی بر زمین خراب و سنگین گر رفتند

برود عجیب نباشد ولیکن آنرا کشت نام نکنند پس عمر علی

صلوة الله علیه السلام مناقض قران نباشد فاتوا حرثکم

بدین حرمت لواطت ثابت است زیرا چه دبر حرث نیست و ان

است بمعنی این نتواند بود بمعنی کیف باشد و گفتند حبل و منید مسئله را

امیر المومنین عمر و دیما به دیگر تا خر باند و زند و امیر المومنین علی صلواة الله علیه

علیهم السلام

علیه السلم آنرا حکم کرده و همه آنرا قبول کرده اند و امیر المؤمنین عمر
گفت لولا علی لهلک عمر و شنیدی ز انجمله یاد دارم که
لولا علی لهلک عمر گفته را اگر بگویم دریغ جا نخواهد ماند لا
دو نفری پیش عمر آمدند دعوی میراث پدر همیکردند که از پدر
مانده و هر یکی مر دیگری را میگفت که تو زاده پدر من نه
مادر تو ترا برابر آورده بود و دیگری با هم همچنین همی میگوید
و پدر زنده نیست که از وی تحقیق شود عمر درماند عاجز پیش

هرگز نیاید چنانی و در تعجب و از هر جانب طرف گریه و نعره و شور بر میآید

از لطافت سخن او هم درین میان ناگاه شخصی تنهای از بیرون

در آن مجلس پیدا آمد و این بیت گفت   ای کرده نبی

در جهت آب دهن   روح ختم نبی آمد تو ختم سخن   قاضی

های های بگریست بیتاب شده نعره زد و از منبر رو افتاد

چنین می‌گویند که روح الارواح تصنیف آن قاضی است لا

فرمودند مردی پیش عمر نفر یاد آمد که زن آن مرد زنا کرده است

ابراهم

زیرا چه ما شنا زن و باروی خبر در پس در خون نکرده در ورام شکم

شده است نه آنکه روز تا کرده است امیر المؤمنین علی علیه الصلوات

والسلام ملاقات شد عورت فریاد کرد که ای علی فریاد رس

که ما را بیگناه سنگسار میکنند توقف فرمودند بر عمر آمدند با هم نشست

گفت چرا حکمها بر سبیل تعجیل میکنی گفت بحمول از زنا پس کی تکمیل کرد

کی باشد امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه السلام فرمود از زن پیشتر یک

بیت شاید زن آن ره در رحم او قطره افتاده شکم ماند

۲ امیر مؤمنین عمر بر حکم برجم فرموده بود اشاره

چشمه ایست و زیارتگاه بسیار بزرگان انجا رفت و چنین گویند

خفیره عبدالعزیز که در رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بکایت رفت

بزاری و خواری در درگاه باری تعالی رو مالید نماز و دعا میکرد

و میگفت خداوندا مرا ازین فضیحت باز دار سر بسجده نهاده بود و در حضرت

خدا زاری میکرد همه را آرام نغنود ناگاه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم را دید آمد و گفت دهن فراز کن دهن فراز کرد و رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم انگشت خود را بلعاب خود تر کرد و در زبان

اوبنم

او نهاد قاضی بیدار شد و در سینهٔ خویش از هر علمی دریای مواج
دید روز جمعه جهانی جمع آمد که امروز قاضی شهر فضیحت شود
شیخ تماشای همه بیرون شهر در گورستان بودی قاضی
آمد بر سر منبر شد خطبه بر گرفت بدان فصاحت و بلاغت که
همه حیران ماندند و چند آیت پیش قاضی مقربان خواندند زبان
به بیان که گشاد جهانی حیران ماندند از هر جنس علوم تحدی
بیان میکند که از شیخ دانشمندی که عمر در این کار بسر برده باشد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون دید از این قصه پرسید علی تمام عرض

داشت کرد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند بشارت باد شما را که

همین ساعت جبرئیل نزد من آمده و این آیه آورد و یطعمون الطعام

علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا اکنون قصه کنیزک ایشان بمتابعت ایشان

ذکر در قرآن نیست پس هر که این کار کند در جزای ایشان شریک باشد

فرمودند در غزنین قاضی بود و استحقاق قضا نداشت و قضا بارشوت

یافته بود و هر کسی بر سنجر شاه گفتند که کار قضا کار عالم است و این قاضی

علی داود

ظالمی بود در قضا بد و هیچگونه حیا نبود در حسبت از آنکه بکار اعمی کابیرا

او را قضا بارث رسیده بود پادشاه بسبب رعایت آبا و اجداد او

تاملی در باب او میکرد روزی گفت که قاضی را بگویم که یکباری

معتقدی شد عفو بخواهد دست خود هم گفت خود چه دانیم شما اعلمیست

و قضا بیعاقبت بدید بدیگری خواهم سپرد برقاضی شده گفتند

بضرورت در نفع حمایت قبول کرد و رفتند آمد متحیر شد که یارب

چه خواهم کرد فضیحتی که بضرورت پیش آمد در عزتی کو هست انجا

رسیدی در ساعتی برای رضای خدا امیداوند بخود

بفقر می نمودند مقصود خواستند که برکاله نان بدین

کنند ناگاه سایل در پیش در آمد گفت خدای برآن بنده

رحمت کند که مسکین را طعام دهد امیر المومنین علی رضی الله عنه

نان خویش در میان نهاد که این سایل را بدهید چهار نفر

حضرات متابعت کردند روز دوم باز صایم بودند

شب نیم صاع جو قرص آوردند پنج گرده کردند نخوردند

سایلی

سایلی گفت خدای بران بنده رحمت کند که یتیمی را طعام دهد

امیرالمومنین علی علیه السلام نان خویش داد هر پنج چهار حضرات نفر

دادند شب سوم همچنان خواستند که لقمه بدهن کنند سایلی گفت خدا

بران رحمت کند که اسیری را طعام دهد هر چهار حضرات پنج نفر دادند

روز بامداد برای خبر کردن پیغمبر از معامله این کودکان حسنین که

از زحمت خسته ایشان را علی گرفته پیشگاه بر رسول الله صلی الله علیه و آله

وسلم می برد راه رفتن طاقت نداشتند یک ده گرده در راه می افتند

بفروشید در راه خدا صدقه بدهید گفت وقد فعلت فاطمه

اینچنین کرداری دختر منست هر چه رضای من باشد

همان کند بفروخت و در راه خدا صدقه داد گفت ما اهلبیتیم

که دختران ما غرق در زر و زیور و مروارید و نقره باشند

نیستیم

و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این معامله با دختر خود

میکرد ۵ روزی امیرالمومنین امام حسن علیه السلام مریض شد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت آمدند و علی و فاطمه را

فرمودند

فرمودند نذر کنید که اگر حسن صحت یابد شما سه روز روزه دارید

هر پنج آل عبا فاطمه و علی و حسن و حسین و کنیزک ایشان

فضه نذر کردند که چون صحت ایام شود سه روز روزه

بدارند بعد صحت اول روز روزه داشته بودند و در خانه هیچ

نبود که افطار کنند امیر المومنین علی علیه السلام سه صاع جو قرض

آورده پنج گرده کردند و یگان یگان پیش پنج حضرات

داشتند و فقیر ایشان را بار نعمه به ایشان هر راه

فاطمه عرفسه داشت که بفروشید و در راه خدا بدهید رافع ببرده

را در مسجد درآورد و پیش رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خوش نشد

گفت و قل فعلت فاطمه این چنین کردار که او دختر من است تا بر حیه

و آن رضای من است باید او همان کند فروختند و در راه خدا صدقه

دادند و یکبار دیگر همچنان آمده و بر دست فاطمه دو دستانه

نقره دید پای پس بازگشت و به مسجد شد مالی و الدنیا

می گفت و دست بر می آورد و بر زمین منبر در رافع باز

۲ـ گفت فاطمه عرفسه داشت [illegible] بفروشید رسول الله صلی الله علیه و سلم

درخانه

در خانه فاطمه را گریان یافت پرسید یا فاطمه مالی داری

فداک یا بضعته رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ما یبکیک گفت

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از من رنجید و بازگشت گفت این

دستانها و دید بدست شما گفت آری گفت وقتی نبود گفت نبود

و باز کشید از دست بخدمت فرستاد که بفقرا بخشید و در راه خدا

صدقه بدهید و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم همبران حال و از مسجد [illegible]

رافع پیش نهاد و پرسید گفت فاطمه فرستاده است و گفته است که

بود که به مجرد آن زینت را مشاهده فرمودند در آمدن و دیدن

بازگشت فاطمه در گریه و زاری شد که چه چیز را دید که پدر از من

گذشت و رسول الله صلی الله علیه و آله به مسجد شد و بر دو زانو نشسته انگشتان

دست گرد آورده هر بار از جستی میکردند و بر زمین می نخستند

بر می زدند و میگویند مالی و الدنیا در میان رافع ابن عبدالله

موالی زاده رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود بدر فاطمه را

که بان زینت پرسید سبب گریه چیست، فاطمه گفت رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم

علیه و آله و سلم در خانه من آورده باز بیرون رفتند چون این

حجله ای و آرایش بجهة خانه کرده بود دم بنظر اشرف محمدی

خوب نیامده و شما هرگز چنین نمیکردید گفت تو دختر پیغمبر خدا

باشی پس پا بیرون شد گفت این دیوار گچبری را دید گفت دید

وقتی دیگر هم کرده بود دید پس گفت وقتی نبود گفت ای تو

دختر پیغمبر خدا باشی ترا با این تمتع چه نسبت گفت یا خلیفه

این پرده ها را بمان به پیش رسول الله صلی علیه و آله و سلم ببر و بگو

صلی الله علیه وسلم فرمود یا لبیک یا عمر ابن الخطاب که میگریاند
ترا ای پسر خطاب گفت قیصر و کسری که دشمنان خداوند
بدان تمتع باشند تو که بهترین انبیا و حبیب خدائی حال تو بدین
جمله باشد گفت یا ابن الخطاب اما ترضی ان یکون لهم الدنیا ولنا
الاخرت ای عمر راضی نمی شوی که ایشان را دنیای
فانی شد و ما را آخرت ابدی و باقی باشد عمر گفت رضیت
یا رسول الله و فرمودند و جبیر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه

الوا الله

رسول الله نیک بسیار بود یکی خداترسی و دوم خداپرستی

اگر خواستندی که از شیعهٔ علی رضی الله عنه کسی را دریابند

هم بخداپرستی و خداترسی بیافتندا فرمودند عادت

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این بود که چون به سفر برون

آمدی آخرین وداع با فاطمه کردی و چون بازگشتی در

مسجد شدی دوگانه گذاردی اول ملاقات با فاطمه کردی

از سفر بازگشته بود فاطمه خانه را بدیوار گیرها بشادی پیغمبر آرایش کرده

انتخاب کرده مندرج ساخت چنانچه که خوانندگان را و شنوندگان

را ذوق و شوق دینوی حاصل گردد بمنه و کمال کرمه الالا

فرمودند روزی که رسول الله صلی الله علیه و سلم قیلوله کرده بودند

سلمان پیش درگاه بمید رشت عمر رضی الله عنه آمد سلمان گفت

رسول الله در قیلوله اند باز گشت بعد ساعتی باز آمد سلمان

همان جواب داد صحابه را یک ساعتی بی رسول الله صبر نبود

بعد ساعتی باز آمد سلمان جواب گفت نگذاشت عمر که قیلوله

تفرقه

3

حضرت رسالت پناه بکنند عمر گفت چکنم بیدیدن رسول الله
یکزمان طاقت صبر ندارم میان ایشان یکدیگر حکایت میشد
که رسول الله بیدار شد از قیلوله هم بر جای خود بود نشسته فرمود
یا سلمان بر در کیست گفت عمر است گفت درش بگذار و رسول الله
فوته در ته داشت بر بوریا برگ خرما قیلوله کرده بود نقش بوریا تمام
بر پشت و پهلوی مبارک بر آمده بود و نیم صاع جو در کرانه
بوریا انبار کرده عمر چون آنحالت دید گریه اش فرو گرفت رسول الله

الهی چون عزیزم کردی امروز مکن فردا به نزد خلق خوارم

[illegible]

الهی بر گلستانم [illegible] ده [illegible] بسیارم

[illegible]

الهی بر ضعیفان جان نگهدار
مرا این است اصل جاه و اعتبارم

۲۷

۳۸۶۰۲

OCT 1 1974

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوات و السلام علی رسوله محمد و

آله و اولاده و اصحابه اجمعین - اما بعد انکه اسعدک الله تعالی

فی الدارین این حکایت های عجیب و نقل های غریب که از ملفوظ

حضرت سید محمد یوسف الحسینی الملقب بنده نواز گیسودراز قدس الله سره العزیز

1

CT
.G535m
Y

ab az Malfūzāt

Gīsū Darāz

Library
Institute of Islamic Stud. OCT 1 1974

1126503

7545